

نگاه

گرانثا و فیلیپ راث

● **شرق:** «سال ۱۹۷۹ است؛ اتحاد جماهیر شوروی به افغانستان حمله می‌کند، چین سیاست تک‌فرزندی را بنا می‌گذارد، مارگارت تاجر پیروز انتخابات نخست‌وزیری انگلستان می‌شود و یک مجله قدیمی دانشجویی از دانشگاه کمبریج فعالیتش را از سر می‌گیرد.» مجله ادبی «گرانثا» که عمرش به صدوندی سال پیش می‌رسد در چنین زمانه‌ای پا گرفت و تنها بعد از انتشار چند شماره به مجله ادبی معتبری بدل شد که بزرگ‌ترین نام‌های ادبی در آن می‌نوشتند؛ نویسندگان نامداری همچون سیلوپا پلات، مایکل فرایان، تد هیوز، نادرین گوردیمر، میلان کوندرا و دیگران. شماره ۱۴۷ «گرانثا»، چهلمین شماره این مجله است که در بهار ۲۰۱۹ منتشر شده است. در این شماره ویژه به مناسبت چهلمین سال انتشار گرانثا، برخی از بهترین مطالب چهل سال گذشته گردآوری شده است. ازجمله آثاری از ریموند کارور، جان برجر، دان دلیلو، گابریل گارسیا مارکز، ادوارد سعید، لیدیا دیویس، هرتا مولر، آلیس مونرو، آرتور میلر، دوریس لسیینگ و در میان این مطالب، روایتی خواندنی از فیلیپ راث، نویسنده مطرح آمریکایی هم هست که سال گذشته جهان را ترک گفت. فیلیپ راث در این مقاله که «راث او» نام دارد و ترجمه‌ای از آن در صفحه امروز آمده است، با روایتی داستان‌گونه به زندگی و زمینه‌ای می‌پردازد که در آن زیسته و از او «فیلیپ راث» ساخته است. در «گرانثا» نویسندگان نامداری همچون سیلوپا پلات، مایکل فرایان، تد هیوز، نادرین گوردیمر، میلان کوندرا و دیگران نوشته‌اند. فیلیپ راث، یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان آمریکایی خرداد ۱۳۹۷ در ۸۵سالگی در شهر نیویورک درگذشت. راث با تجربه نیم‌قرن نوشتن از مطرح‌ترین نویسندگان معاصر بود که مهم‌ترین جوایز ادبی دورانیش ازجمله جایزه پولیتزر را دریافت کرده بود، گرچه جایزه نوبل ادبی هرگز به راث نرسید، هر سال با آغاز گمانه‌زنی‌ها برای نامزدهای جایزه نوبل این نام فیلیپ راث مطرح می‌شد. او در گفت‌وگویی دربارهٔ عمری که وقف نوشتن کرد گفته بود با امکاناتی که داشتم بهترین کاری را که از دستم برمی‌آمد انجام داده‌ام. راث در ۱۹۳۳ در آمریکا و در یک خانواده یهودی به دنیا آمد. او در سال ۱۹۵۹ نخستین اثرش را با عنوان «خداحافظ کلمبوس و پنج داستان کوتاه» منتشر کرد و از همین داستان‌های نخست به زندگی یهودیان پرداخت. رمان «پاستورال آمریکایی» از مطرح‌ترین آثار او است که در سال ۱۹۹۷ جایزه پولیتزر را برای آن به ارمغان آورد. آثار راث همواره رویکردی انتقادی به وضعیت موجود داشتند و خودش نیز بارها موضع‌گیری‌های سیاسی کرده بود. ازجمله امضای نامه‌ای سرکشاده خطاب به دونالد ترامپ، که در آن جمعی از هنرمندان و نویسندگان از ترامپ خواسته بودند تا فرمان مهاجرتی خود را لغو کند و دست از سیاست‌های ضدمهاجران بردارد. راث بارها در آثارش از سرخوردگی از رؤیای آمریکایی و شکست این رؤیا نوشت. انتقاد به یهودیان در آثار او موجب شد تا بارها او را یهودی‌ستیز بخوانند. یهودیت، آمریکا و یهودیان آمریکا نیز از مضامین موضوعات همیشگی آثار او بودند (اقتضا در همین مقاله «راث او» او به زمینه شکل‌گیری نگاهش به‌میانجی حضور در جامعه یهودی و بزرگ‌شدن به‌عنوان یک شهروند آمریکایی یهودی اشاره می‌کند. «پاستورال آمریکایی» از نوعی سؤگنامه رؤیای آمریکایی خوانده‌اند، «سیمور لپووف» شخصیت اصلی این رمان، مردی تمام‌ایران است، مهاجرت ثروت و مکنث، خوش چهره و موفق که با یک ملکه زیبایی ازدواج می‌کند و ماحصل آن دختری است به نام «مری» که به لکنت زبان دچار است. راث این لکنت را استعاره‌ای از نقصان رؤیایی قرار می‌دهد که خود را با واقعیت تحمیل می‌کند و نظم نمادین و سرخوشی راآدم زدن او را مخدوش می‌سازد. در دوران جنگ ویتنام، مری ۱۶ساله است با تفکرات ضدجنگ و مدافع حقوق ضدتبعیض و برابری برای سیاهان و سرانجام به‌خاطر اختلاف نظر با خانواده‌اش علیه آنان دست به شورش می‌زند و با حضور نامتعارفش در عرصه سیاست و بعد از آن ناپدیدشدنش، فروپاشی خانواده رؤیایی لیووف با همان رؤیای آمریکایی را به تصویر می‌کشد.

فیلیپ راث در ایران نیز نویسنده شناخته‌شده‌ای است. بیش از ۱۰ اثر از این نویسنده به فارسی

درآمده است که از میان آنها می‌توان به

«نئیس جمهور ما»، «زنکار بشر»، «خشم»، «یکی مثل همه»، «تنگ بشری»، «حجرات»، «روایت انتقام»، «خداحافظ کلمبوس»، «شوهر کمونیست من» و «پاستورال آمریکایی» اشاره کرد اما جای تعجب است که فیلیپ راث به‌رغم انتشار آثارش به فارسی، در ایران چندان نویسنده خوش‌ایقایی نبوده است چراکه مترجمان مطرح و صاحب‌سک ادبیات ما کمتر سراغ این نویسنده مطرح جهانی رفته‌اند. از این حیث ما با مترجمی مواجه نیستیم که عمری را وقف آثار این نویسنده کرده باشد تا بتواند جهان راث را به‌تمامی بشناساند، گرچه او نویسنده‌ای بود که به‌رغم آنکه بسیاری او را بزرگ‌ترین نویسنده زنده جهان می‌خوانند، در نوبل ادبی هم به حقش نرسید.

نگاه

گرانثا و فیلیپ راث

یک روز در اواخر اکتبر ۱۹۴۴، شگفت‌زده شدم از اینکه پدرم را نشسته تنها سر میز آشپزخانه در میانه بعدازظهر یافتم، در حالی که روز کاری‌اش معمولاً از هفت شروع می‌شد و بسیاری از شب‌ها تا ده تمام نمی‌شد. ناگهان بنا شد به بیمارستان برود تا آپاندیسش را جراحی کند. با اینکه کیشش را آماده کرده بود، منتظر مانده بود تا برادرم، «سندی» و من از مدرسه به خانه برگردیم تا به ما بگوید که جایی برای نگرانی نیست. با ما اطمینان داد که «چیزی نیست»، با وجود اینکه همه ما می‌دانستیم که دو تا از برادرانش در دهه بیست به‌خاطر مشکلات پزشکی پس از عمل‌های سخت جراحی آپاندیس فوت شده بودند. مادرم، که آن سال رئیس انجمن اولیا و مربیان مدرسه‌مان بود، برخلاف معمول، آن شب قرار بود برای شرکت در یک گردهمایی ایالتی انجمن‌های اولیا و مربیان مدارس دور از ما در آتلانتیک سیتی بماند. اما به هر حال، پدرم به هتلس زنگ زده بود تا خبر را به او بدهد و مادرم هم بلافاصله مقدمات بازگشت به خانه را فراهم کرده بود. این، قضیه را فاصله می‌داد، اطمینان داشتم؛ نبوغ مادرم در مدیریت کارهای داخلی و خانگی در سطح رابینسون کروزو بود، و از تجربه‌ای که از پرستاری او در اوقات بیماری‌هایمان داشتمیم می‌دانستیم که فلورانس نایتینگل هم نمی‌تواند به این خوبی به ما برسد. همان‌طور که در خانه ما معمول بود، حالا همه‌چیز تحت کنترل بود.

زمانی که آن روز عصر قطار مادرم به نیوارک رسید، جراح پدرم را شکافته، وضع درهم و آشفته شکمش را دیده بود و از شانس زنده‌ماندنش ناامید شده بود. در سن چهل‌وسه‌سالگی، او در فهرست بیماران وخیم قرار گرفت و شانس پنجاه پنجاه برای دوام‌آوردنش در نظر گرفته شد. فقط بزرگ‌ها از وخامت اوضاع خبر داشتند. من و سندی حق داشتم که پدرمان شکست‌ناپذیر است – و پدرمان دقیقاً همان‌طور از آب درآمد. به‌رغم طبیعت عواطف و احساسات خامی که او را طعمه نگرانی افسارگسیخته‌ای می‌ساخت، زندگی او توسط قدرت بازگشت به حیات برجسته و ممتاز شده بود. من هرگز کسی را آن‌قدر از نزدیک نمی‌شناختم – به غیر از برادرم و خودم– که چنان نرم در میان گستره فراخی از احوالات تاب بخورد؛ کس دیگری که ضربات آن‌قدر سختی را دریافت کند و آشکارا از شکست جدی ویران شود و با این حال پس از آن‌که شدت اولیه ضربه خوابید، جانانه بازگردد، خودش را پیدا کند و به راهش ادامه دهد.

او با پودر سولفا نجات یافت، که در طول سالیان نخستین جنگ برای درمان جراحات جنگی اختراع شده بود. با وجود این، زنده‌ماندنش همچنان برتر سختی بود. ضعفش از التهاب صفاق مهلک با یک حمله ده‌روزه سسکه پایایی که او را از خواب و خوراک انداخته بود، تشدید شد. بعد از اینکه حدود سی پوند وزن از دست داد، صورت جمع‌شده‌اش شبیه به مادر بزرگ پیرمان درآمد، صورت مادی که او تمام برادرانش عاشقش بودند (احساسات‌شان نسبت به پدر که مردی کم‌حرف، مقتدر، سرد و بی‌اعتنا، مهاجری که در گالیسیا تربیت شده بود تا خام شود ولی درنهایت در یک کارخانه کلاسازی در آمریکا مشغول به کار شده بود، متناقض‌تر بود). «برتا زکس‌تر راث»، یک زن سade از دهاتی قدیمی بود، خوش‌قلب، نه به غم و نه به شکیات میلی نداشت، با این حال حالت هسروزه صورتش این واقعیت را عیان می‌داشت که هیچ باوری نسبت به این خیال باطل که زندگی آسان است ندارد. شباهت پدرم به مادرش دیگر هرگز آن‌قدر ترسناک نمایان نشد، تا زمانی که خودش به هشتادسالگی رسید، و آن‌گاه نیز فقط وقتی درگیر نابودی بود که شکست‌ناپذیری ظاهری چنان پیرمرد قوی‌بنیه‌ای را از او سلب کرده بود، او را حیران رها کرده بود و دلشش هم مشکل چشمانش یا سرعت راه‌رفتش نبود که برای خودکفایی او مشکل ایجاد کرده بودند، بلکه به خاطر این بود که به‌ناگاه کسی کرده بود همست جیره‌دست و حلال مشکلاتش که همان اراده‌اش بود، او را ترک گفته است.

وقتی بعد از شش هفته بستری‌بودن در بیمارستان بث اسرائیل نیوارک به خانه بازگشت، به‌سختی توان آن را داشت که حتی با وجود کمک ما از بلکنای پشتی‌کوتاهی که ما را به آپارتمان کوچک‌مان در طبقه دوم می‌رساند، بالا برود. آن موقع دسامبر ۱۹۴۴ بود، یک روز سرد زمستانی، ولی نور خورشید از میان پنجره‌ها اتاق والدین‌مان را روشن کرده بود. سندی و من رقتیم تا با او حرف بزنیم، هر دو شرمسار و سیاست‌زار بودیم و البته شوکه‌ا از دیدن وضعیت نزار او که رنجورانه روی تک‌صندلی‌ای در گوشه اتاق نشسته بود. با دیدن پسرانش به آن صورت، پدرمان دیگر اختیار خودش را از دست داد و شروع به گریستن کرد. او زنده بود، خورشید می‌درخشید، همسرش بیهوشه بود و پسرانش بی‌پدر نشده بودند – زندگی خانوادگی اکنون ادامه می‌یافت. آن‌قدر پیچیده نبود که یکی بچه یازده‌ساله نتواند اشک‌های

ادبیات

روایتی از فیلیپ راث

راث او

ترجمه سپهر آربین‌نژاد



پدرش را درک کند. من فقط نمی‌توانستم ببینم، در حالی که او به وضوح می‌دید که چرا یا چگونه کل این ماجرا می‌توانست جور دیگری تمام شود. من فقط دو پسر را در محله‌مان می‌شناختم که پدر نداشتند و فکر می‌کردم آن‌ها کمتر از آن دختر نایبانی که مدتی در مدرسه ما تحصیل می‌کرد و نیاز داشت که همه‌چیز برایش خوانده شود و همه‌جا با کمک برده شود. مصیبت‌زده نبودند. آن پسران بی‌پدر که با برچسب بی‌پدری از بقیه جدا شده بودند؛ به‌نظم ترسناک و کمی تابو می‌رسیدند. با اینکه یکی از آن‌ها مطیع بود و دیگری دردسرساز، هر چیزی که هرکدام از آن‌ها انجام می‌داد یا می‌گفت انگار برای پسر پدرم‌ده‌ای مقرر شده بود و به‌هرحال من معصومانه به این پندار رسیدم که احتمالاً درست فکر می‌کردم. هیچ بچه‌ای را نمی‌شناختم که خانواده‌اش با طلاق دوباره شده باشد. خارج از مجلات فیلم و تیتُر جراید زرد، طلاق وجود خارجی نداشت. نزد یهودی‌هایی مانند ما که قطعاً نداشت. یهودی‌ها طلاق نمی‌گرفتند – نه به‌خاطر اینکه طلاق در شرع یهودی مجاز بود، بلکه به این دلیل که صرفاً این‌گونه بودند. اگر پدران یهودی مست به خانه نمی‌آمدند و همسران‌شان را کتک نمی‌زدند – و در محله ما، که به‌نظم یهودی می‌نمود، هرگز نشنیدم که کسی چنین کاری بکند – باز به‌خاطر این بود که صرفاً این‌گونه بودند. در مرام سنتی ما، خانواده یهودی یک پناهگاه مقدس بود در برابر تمامی خطرات، از انزوای شخصی گرفته تا تخاصم از سمت شخصی غیریهودی. بدون توجه به اصطکاک و کشمکش درونی، باور این بود که خانواده یک تحکیم غیرقابل اضمحلال باشد. اواخر دهه ۱۹۴۰، زمانی که برادر جوان‌تر پدرم، «برنی»، قصدش مبنی بر جدایی و همسرش را اعلام کرد، زنی که بیست سال بود با او زندگی کرده بود و مادر دو دخترش بود، مادر و پدرم جوری شوکه شده بودند که انگار شنیده بودند او کسی را کشته است. اگر «برنی» مرتکب قتل شده بود و برای باقی عمرش به زندان رفته بود، آن‌ها احتمالاً پشتش درمی‌آمدند، به‌رغم عمل شنیع و توجیه‌ناپذیری که مرتکب شده بود. اما وقتی تصمیمش را گرفت که نه‌فقط جدا شود، بلکه با زنی جوان‌تر ازدواج کند، شانس آن‌ها بسیار کم بود. به سمت «قریبانیان» رفت، یعنی زن برادر و برادرزاده‌ها. به‌خاطر معصیتش، تخطی از ایمانش به همسرش، فرزندانیش، کل طایفه‌اش و قصور از وظیفه‌اش به‌عنوان یک یهودی و همچنین یک راث، «برنی» عملاً با حکومت همگانی روبه‌رو شد. شکاف خانوادگی تنها زمانی ترمیم شد که زمان آشکار کرد هیچ‌کس به‌سبب آن طلاق نبود تنگ‌ناه است؛ در حقیقت، هرچند همسر سابق «برنی» و دو دخترش به‌خاطر نابودی خانواده‌شان دردمند شده بودند، هرگز به اندازه باقی بستگان از این قضیه خشمگین نشده بودند. این ترمیم تا حد زیادی مدیون خود «برنی» بود، مردی دیپلماتیک‌تر از بیشتر کسانی که قضاوتش کردند، همچنین به این واقعیت مدیون بود که حرف بزنیم، هر دو شرمسار و سیاست‌زار بودیم و البته شوکه‌ا از دیدن وضعیت نزار او که رنجورانه روی تک‌صندلی‌ای در گوشه اتاق نشسته بود. با دیدن پسرانش به آن صورت، پدرمان دیگر اختیار خودش را از دست داد و شروع به گریستن کرد. او زنده بود، خورشید می‌درخشید، همسرش بیهوشه بود و پسرانش بی‌پدر نشده بودند – زندگی خانوادگی اکنون ادامه می‌یافت. آن‌قدر پیچیده نبود که یکی بچه یازده‌ساله نتواند اشک‌های

ادبیات

روایتی از فیلیپ راث

راث او

ترجمه سپهر آربین‌نژاد

مردانه آسیب دیده بود، اما این پیوند همواره حضور داشت. علاوه بر این، اکنون که دیگر توجه مرا با دو سر بازوی برآمده‌اش یا باریک‌بینی اخلاقی‌اش به خود جلب نمی‌کند، حالا که دیگر بزرگ‌ترین مردی نیست که باید با او رقابت کنم – و وقتی که خودم هم چندان از پیرمردبودن دور نیستم – می‌توانم به لطیفه‌هایش بخندم، دستانش را بگیرم و نگران سلامتی‌اش باشم، می‌توانم او را جوری دوست داشته باشم که وقتی شازنده، هفده یا هجده ساله بودم می‌خواستم داشته باشم، اما در آن زمان، با وجود دست‌وپنجه نرم‌کردن با او و اختلاف‌نظرها، چنین چیزی ناممکن می‌نمود. گرچه من همواره برای او به خاطر بار خاصی که به دوش می‌کشید و تقلایش در وضعیتش که انتخاب او نبود، احترام قائل بودم. شاید حنا توانسته باشم نقش اسطوره‌ای پسر یهودی‌ای را که در خانواده‌ای مثل خانواده من بزرگ می‌شود تا قهرمانی بشود که پدرش در بدل‌شدن به آن شکست خورده بود، به دست آورده باشم، اما نه آن‌طور که مقدر شده بود. بعد از نزدیک به چهل سال زندگی دور از خانه، سرانجام آماده شدم‌ام تا بامحبت‌ترین پسرش باشم هرچند، دقیقاً زمانی که فکر دیگری در سر دارم. می‌خواهد بمیرد. این را نمی‌گویم، و احتمالاً هم با این کلمات هم به آن فکر نمی‌کنم، اما اکنون کار او این است، و با وجود اینکه مبارزه خود را برای بقا خواهد کرد، درک می‌کنم که باز واقعی‌اش چیست، همان‌طور که همیشه درک می‌کرد.

تلاش برای مردن شبیه تلاش برای خودکشی نیست – در واقع می‌تواند حتی سخت‌تر باشد، زیرا کاری که می‌خواهی انجام دهی دورترین چیزی است که می‌خواهی اتفاق بیفتد؛ از آن وحشت داری اما اتجاست و باید انجام شود. آن هم‌فقط به دست خودت. دو بار در چند سال گذشته برای این کار بختش را امتحان کرد، در دو رویداد مختلف ناگهان به قدری بیمار شده بود که من، که آن زمان نصف سال را خارج از کشور زندگی می‌کردم، به آمریکا برگشتم و او را در حالتی یافتم که به‌سختی قدرت این را داشت که از میل تا تلویزیون را بدون چنگ‌زدن به هر صندلی سر راهش بپیامد. و با وجود اینکه هر بار پزشک بعد از معاینه‌ای دقیق ناتوان در پیداکردن ایرادی در بدن او بود، او هر شب با امید اینکه فردا از خواب بیدار نشود به تختش می‌رفت، و وقتی فردا صبح از خواب بیدار می‌شد، فقط پانزده دقیقه زمان می‌برد تا بتواند لب تختش بنشیند، و یک ساعت دیگر هم لباس‌پوشیدن و اصلاح صورتش طول می‌کشید و بعد فقط خدا می‌داند چه مدت، روی کاسه غله صبحانه‌ای که مطلقاً اشتباهی برای خوردن نداشت، قوز می‌کرد.

من به اندازه خودش مطمئن بودم که این‌بار دیگر کار تمام است، اما هر دو بار نتوانست از پیش بر بیاید و پس از گذشت چند هفته دوباره قوت خود را به دست آورد و خودش شد، تنفر ورزیدن نسبت به ریکان، دفاع از اسرائیل، زنگ‌زدن به بستگان، شرکت در تدفین‌ها، نوشتن به روزنامه‌ها، تاختن به ویلیام باکلی، نامشاکردن مک‌نیل – لری، پند و اندرز دادن به نوه‌هایش، به تفصیل به‌یادآوردن درگذشتگان‌مان، و بدون اینکه از او خواسته شود، نظارت‌کردن پیگیرانه و موشکافانه بر مقدار کاری مصرفی بانوی نازنینی که با او زندگی می‌کند. به نظر می‌رسد که برای فائق‌آمدن بر این، برای تلاش جهت مردن و موفق‌شدن در آن، باید از کارش در بازار بیمه هم سخت‌تر کار کند، جایی که به عنوان مردی با محدودیت‌های اجتماعی و تحصیلی چون او، موفقیت چشمگیری کسب کرد. البته که اینجا هم درنهایت موفق خواهد شد – با وجود اینکه به‌وضوح، علی‌رغم سابقه تعهد مجدانه‌اش به هر کاری که به حال به آن گماشته شده، اوضاع آسان نخواهد بود. ولی مگر کی اوضاع آسان بوده است؟

لازم به گفتن نیست، وابستگی من به پدرم هرگز به اندازه پیوند ملموس من با تن مادرم نبود. پیوندی که تجسد دگردیسی‌یافت‌اش کت پوست خز سیاه برمی‌آید بود که من چنان‌تر و نازپرورده و لوس، هر وقت پدرمان، در یک یکشنبه زمستانی، ما را با ماشین از گلگشت نیمچه‌سالانه‌مان در رادیوسیستی میوزیک هال و چاپنا‌تاون منهتن به خانه‌مان در نیوجرسی برمی‌گرداند، سعادتمندانه در آن می‌خزیدم؛ من – موجود مخوف نام‌ناپذیری که نام پدر مرده‌اش را با یکد می‌کشد، من – جسم سلولی زنده، نوزاد پسر، موجودی وامدار بدنی که تربیت می‌شود، پیوندیافته با تمام رشته‌های اعصاب به لبخند و کت پوست خز مادرم، در حالی که وظیفه‌شناسی سخت پدرم، سخت‌کوشی سرسختانه‌اش، لجاجت بی‌منطق‌اش و سرخوردگی تلخش، رویاهایش، وفاداری‌اش و ترس‌هایش، قرار بود مایه‌های اصلی برای آمریکایی، یهودی، شهروند، مردبودن و حتی شیوه نویسنده‌گی‌ام شود.

بودنم در وهله نخست، «فیلیپ»-بودن برای مادرم است، اما در نزاع با دنیای سخت و سیزه‌جو، تاریخ من هنوز اساسش را، از «راث»-او، پدرم، می‌گیرد.

نگاه

جهان‌ارواح

● **شرق:** دیوید سدریس از نویسندگان مشهور امروز آمریکا است که در ایران هم کاملاً شناخته شده است و تاکنون آثار مختلفی از او به فارسی منتشر شده‌اند. سدریس به‌عنوان نویسنده، طنزپرداز و برنامه‌ساز رادیو در آمریکا به فعالیت می‌پردازد. او که در سال ۱۹۵۶ متولد شده، امروز چهره‌ای مشهور به شمار می‌رود و بیشتر شهرتش را مدیون داستان‌های کوتاه طنزآمیزش است که اغلب بر اساس تجربه‌های شخصی‌اش نوشته است. داستان‌هایی که ماهیتی فکاهی و طعنه‌آمیز دارند و سدریس در آنها مسائل و معضلات اجتماعی را با زبانی طعنه‌آمیز و آمیخته به طنز روایت می‌کند. به تازگی یکی از تازه‌ترین آثار سدریس با عنوان «کالیسو» با ترجمه جلیل جعفری در نشر کتاب‌پارسه منتشر شده است. «کالیسو» هجده داستان کوتاه با این عناوین را دربر گرفته است: «میزبان»، «حالا ما پنج نفریم»، «یاروی ریزه‌میز»، «بیاده‌روی»، «خانه تقسیم‌شده»، «جفت‌وجور»، «لویاتان»، «انگلیسی شما خیلی خوب است»، «کالیسو»، «رفقار قهرآمیز»، «وحشی»، «ساری‌ل»، «بوو- هوویی»، «چند دلیل افسردگی اخیر من»، «چرا نمی‌خندی؟»، «من هنوز ایستاده‌ام»، «جهان ارواح» و «یادداشت کوهی».

در داستان‌های «کالیسو» هم می‌توان قضای کلی داستان‌های سدریس را دید اما در برخی داستان‌های این مجموعه مرگ حضوری پررنگ‌تر دارد. به نظر می‌رسد که سدریس که همواره از زندگی و تجربه‌های شخصی‌اش برای نوشتن داستان‌هایش استفاده می‌کرد، در این مجموعه به گذر عمر و پیرشدن و مرگ بیش از پیش توجه کرده است. مثلاً داستان «میزبان» این‌طور شروع می‌شود: «اگرچه تعاریف علمی و صنعتی چیز دیگری می‌گویند، میانسانی چندپایه لذت اساسی دارد. تنها نکته جالبی که در میانسانی می‌بینم این است که اگر آدم خوش‌ایقل باشد، اتاق مهمان نصب‌اش می‌شود. بعضی‌ها وقتی بچه‌هایشان رفته باشند دیال خانه و زندگی خودشان، به صورت پیش‌فرض اتاق مهمان دارند ولی دیگرانی، مثل من، در نهایت مجبور می‌شوند

خودشان را بتکانند تا بتوانند خانه‌ای بزرگ‌تر دست‌وپا کنند. یک‌دفعه

می‌گویم: دنبال من تشریف بیاورد. اتاقی که مهمان‌ها را می‌رم تا نشانان بدم هول‌هولگی هم مرتب نشده تا در آن جاگیر شوند. این اتاق جوری نیست که بشود مثل دفتر کار یا لباس بافتنی آرایش‌اش کرد که جای‌جای آن چون فقط برای یک منظور در نظر گرفته شده. به‌جای اینکه با کاناپه تاشو میله‌اش کنم، تختخوابی داخلش گذاشته‌ام و چسبیده به دیوار، درست مثل هتل، قفسه‌ای دوطبقه مخصوص جای اثاثیه سافر قرار داده‌ام. تنها خوبی این اتاق آن است که دستشویی اختصاصی دارد.»

خانواده و ارتباطات خانوادگی یکی دیگر از مضامین است که سدریس در داستان‌های مختلفش آن را دستمایه روایت قرار داده است. در داستان‌های این مجموعه نیز، بارها خانواده و اعضایش و ماجراهای مربوط به آنها در داستان‌ها دیده می‌شود. در بخشی از داستان «جفت‌وجور» می‌خوانیم: «درست‌وحسابی نمی‌دانم که در خانواده‌های کوچک اوضاع چطور است، اما رابطه‌ها در خانواده‌های بزرگ در طول زمان مرتب تغییر می‌کند. چه‌سا با برادر یا خواهری رفاقتی صمیمی داشته باشید، اما دو سال بعد این صمیمیت با کس دیگری برقرار شود، بعد دوباره احتمالاً تغییر به وجود می‌آید و بعد از آن هم باز تغییر رقم می‌خورد. نه به این معنی که شما سه‌راه یک‌دیگر قرار می‌گیرید یا کس دیگری سر راه شما قرار می‌گیرد، سه‌ضلعی‌ای شکل می‌گیرد و بعد، پیش از آن‌که به گروه‌های دوفنره تقسیم‌شود، به چهارضلعی تبدیل می‌شود. قشنگی‌اش به همین است که همیشه دستخوش تغییر است. در سال ۲۰۱۴، دوبار با خواهرم ایچی به توکیو رفتم. پیش از آن هفت‌بار رفته بودم، به همین دلیل می‌توانستم ایچی را به بهترین جاها – که منظور فروشگاه‌هاست– ببرم. وقتی در ژوئن ۲۰۱۶ برگشتم ژاپن، با خودمان گفتم خواهرمان گرچن را همراه خود کنیم. هيو هم انجا بود و با اینکه حضورش را نمی‌توان نادیده گرفت، نقشش در خانواده پرتافاق ما نداشت. من و خواهرهایم، دوست‌ها و رفقا را عمدتاً به شکل سایه آدم‌هایی دیده‌ایم که هرکسی با آنها ارتباط دارد، در نور مستقیم آفتاب دیده می‌شوند. اما چون به دکمه عواطف ما دسترسی ندارند – چون نمی‌توانند دوباره تعداد ما را به دوازده یا پنج نفر برسانند و جیب بکشند- واقعاً تعدادی راوی آن‌ها به مثابه نقش‌آفرین حساب کرد». سدریس خانواده‌ای بزرگ دارد و آن‌طور که خودش هم گفته است، از همان آغاز خانواده پرتقدش نقشی مهم در زندگی کت پوست خز مادرم، در حالی که وظیفه‌شناسی سخت پدرم، سخت‌کوشی سرسختانه‌اش، لجاجت بی‌منطق‌اش و سرخوردگی تلخش، رویاهایش، وفاداری‌اش و ترس‌هایش، قرار بود مایه‌های اصلی برای آمریکایی، یهودی، شهروند، مردبودن و حتی شیوه نویسنده‌گی‌ام شود.

بودنم در وهله نخست، «فیلیپ»-بودن برای مادرم است، اما در نزاع با دنیای سخت و سیزه‌جو، تاریخ من هنوز اساسش را، از «راث»-او، پدرم، می‌گیرد.

